

چشم مست

به طرز سایه

غارت ز من توان و دل و هوش می‌کنی
این شمع را به توطئه خاموش می‌کنی
تا چند خون دل‌شدگان نوش می‌کنی
از لاله‌های سرخ، سیه‌پوش می‌کنی
تا چند یاد خون سیاووش می‌کنی؟
یک‌بار اگر به ناله‌ی دل من گوش می‌کنی
ما را به یک نظاره تو مدهوش می‌کنی
این داغ عشق ماست که منقوش می‌کنی
آن را چو قصه از چه فراموش می‌کنی

تو ناله‌ی حزین مرا گوش می‌کنی
من شمع تابناکم و در واپسین شب
ای محتسب ز دست مکافات حق بترس
خون می‌چکد ز تیغ تو، وین شهر خفته را
خونین شده است شهر ز افراسیاب وقت
صد سال سایه‌ات به سرم مستدام باد
نازم به چشم مست تو کز رمز التفات
از دوری رخت دلم آتش گرفت و سوخت
افسانه‌نیست این غزل سایه‌وار «امین»

پای گرین

وگر گریزم، دیگر چه چیز مانده مرا؟
به بوی صبح هوای ستیز مانده مرا
شکایتی‌ست که تا رستخیز مانده مرا
امید رویش گل‌بوته نیز مانده مرا
به سینه حسرت اهل تمیز مانده مرا
یگانه حاصل عمر عزیز مانده مرا
چه غم که طبع خوش لعل‌خیز مانده مرا
خوشم که کلک چو شمشیر تیز مانده مرا
به خاک گور، کفن ریز ریز مانده مرا
که بعد من سخن مشک بیز مانده مرا

نه دست رزم و نه پای گرین مانده مرا
در این شبانه که آبستن بسی خطر است
از این قبیل‌ی غالب که ننگشان کم باد
به خام‌طبعی من بین کزین کویر هنوز
نمی‌نهند خزف را و لعل را فرقی
هزار پاره کتابی ز شرح رنج حیات
به گردکردن سیم ار نبود همت من
ربود از برم ار شاهد خوشی ایام
ز بس که چاک زدم پیرهن برای وطن
امین ز مرگ به دل هیچ ترس ره ندهم

شب

بینم سیاه‌پوش به هر سو که کوکبی‌ست
ز اشک به رخ دویده چو جام لبالبی‌ست
تب‌خال خواب‌های پریش است اگر تبی‌ست
آزادی از قفس چه حدیثی چه مطلبی‌ست
شاید که سوخت هرچه کتابی و مکتبی‌ست
یاد این نصیحتم ز ادیبی مودبی‌ست
انگار اجل رسیده و باقی یک امشب‌ی‌ست

هنگامه‌ی شب است و چه ظلمت‌فزا شبی‌ست!
ما را دگر به باده چه حاجت که دیدگان
آن سوز اشتیاق و تب‌التهاب نیست
عمرم به بند طی شد و معلوم من نشد
زین سان که درس و بحث مرا از تو دور کرد
شو دردمند دوست که درمان مگر شوی
هر خاک ماتمی که به سر می‌کنی بکن

وین شام سیاه غم ما را سحری نیست
کز سیلی صیاد مرا بال و پری نیست
اندر سر سودایی ما شور و شری نیست
ما را به جز از میکده راه دگری نیست
دادند پیامی م که مستی هنری نیست
افسوس که در بی خبری هم خبری نیست»
چون حاصلی از ناله و خون جگری نیست
اما چه توان کرد که صاحب نظری نیست

بی نصیب دگری در همه‌ی عالم نیست
غمم این است که از این همه دردم غم نیست
یار از یار جدا مانده در عالم کم نیست
گرچه در خاک وطن هیچ دلی خرم نیست
قدر اوقات همی دان که نشان از جم نیست
فرستی از دو جهان خوش تر از این یک دم نیست
یا که آدم نبود یا که در این عالم نیست

زین تک درخت کور امید جوانه نیست
عیبم مکن اگر غزلم عاشقانه نیست
اکنون که هیچ دسترسم بر کرانه نیست
جز مرگ دوستان و عزیزان بهانه نیست
شاد آن که مرد و بار غمش روی شانه نیست
یا این خرابه بهر کسی آشیانه نیست
دردا از این قفس که در آن آب و دانه نیست

نمی‌کنم که برآرم دگر ز سینه نفس
چه خوش کنم دل تنها به آشنایی کس
نه مرده‌ام تو بیا ای اجل به دادم رس
اگر نه رحم کند خود براندم ز قفس

فریاد من خون شده دل را اثری نیست
بیهوده قفس را مگشایید به رویم
افسوس که از جوش فتادیم به یکبار
با زاهد مزدور بگو روی و ریا چند؟
دوشینه در میکده می‌کوفتم، اما
«جز درد سر از دردکشی هیچ ندیدم
ای دوست بیا کز غم ایام ننالیم
اشعار «امین» شاهد زیبای کمال است

چون دل سوخته‌ی من که کسش محرم نیست
دردم این است که بی‌درد نمی‌دانم زیست
دل من تاب فراق تو نیارد، و نه
«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست»
ای که جام جمات ارزانی اوقات خوش است
غم آینده مخور، می‌خور و خوش باش و بدان
بی‌غمی آدمی‌ی نیست در عالم و هست

دیگر امید زیستن‌ام را بهانه نیست
هرگز کسی به زمزمه‌ی عشق دل نداد
شادم که دست و پا نردم در عمیق موج
تا دوستان به گرد هم آیند، ای دریغ
پُر بود کوله‌بار وجودم ز بار رنج
یا من غریبم و به جهان آشنا نی‌ام
ما چون کبوتریم و گرفتار دام عمر

چنان شد این دلکم تنگ در قفس که هوس
مرا غمی‌ست که نامش هنوز نشناسم
ز من سراغ نمی‌گیرد ای دریغ کسی
چنان به هیچ نیززم که عاقبت صیاد

هزار عیب دگر دارم و خود این سهل است
چه گونه عافیت از بخت خویش دارم چشم
سزد که در دل دریا نهان بماند در
ز تلخ کامی من کام خلق شیرین باد
گناه بخت امین است و عیب مردم نیست

که نیستم چو شکمبارگان اسیر هوس
منی که نه کمک دزدم و نه یار عسس
چنین که بر سر او پای ناز کوید خس
چنان که شهد گل باغچه است نوش مگس
فتاده ام اگر از کاروانیان چنین واپس
تهران ۴۹/۲/۲۷

که راست زهره که در پیشگاه پادشاهی
الا که توسن اقبال رام دولت تست
به شکر آن که سبک خفته یی به بستر ناز
نه پای پیشروی باشدم نه راه گریز
چه زود رفت چو دیگر امید من بر باد
فغان که گوهر معنی نشد نصیب کسی
بیا که خرقه و دستار هر دو سوختنی ست
ز شمع خانقه ای دوست روشنی مطلب
طلب نمای ولی سر منه به پای کسی
ببوی صحبت صاحب دلی ست زنده امین

کند گزارشی از حال پُر ملال رهی
مباش غره به نو دولتی و نو کلهی
ز حال زار دل آزدگان بپرس گهی
مباد قسمت دشمن، رفیق نیمه رهی؟
بسا امید که بودم ز شیخ خانقهی
اگر خزانه شدی پر اگر پیاله تهی
ندوخت بر تن ما کس لباس بی گنهی
کزین سراچه ندیدیم ما به جز سیهی
بجو طریقه ی آزادگی ز سرو سهی
ور این نبود، نبودم نصیب جز تبهی

این شب تیره از من چه خواهد؟
این شب عافیت سوز مظلوم
آن که پروای جاننش نباشد
در دیاری که مردانگی مرد
حلقه واکن ز گیسو منیژه!
از پس این سموم آه سوسن
شام دوری ز ایام شیرین
خواهد اینک زمان شیرمردی

از من این شام رهزن چه خواهد
از من؟ این شمع روشن، چه خواهد
پیرهن از پی تن چه خواهد
مرگ یک مرد شیون چه خواهد
در ته چاه بیژن چه خواهد
تا بخندد به گلشن چه خواهد
جز یکی بیستون کن چه خواهد
تا زمین سترون چه خواهد
۵۰/۱۱/۲۰

سرشار بس از گردش پیمانهای خویشم
از باده مپندار سیه مست و خرابم
گر نالم از این گونه ز غم، این غم من نیست
این من نه منم بل که تویی، نی که شماید

بی خویش سرانداخته بر شانهای خویشم
من مست سرانداز ز پیمانهای خویشم
من راوی برتر من فرزانه ی خویشم
از شهر شمایم من و در خانه ی خویشم

من با توی بیگانه، یگانه شدم، ای دوست
صد جلوه‌ی شادی نفریبد دگرم دل
جمعیت من گر به پریشانی جمعی ست
شعری و شعوری ست مرا وین چه فسونی؟
از طبع امین قول و غزل چشم مدارید

عمری ست که دیگر من بیگانه‌ی خویشم
تا قدرشناس غم یک‌دانه‌ی خویشم
دل شاد ز احوال پریشانه‌ی خویشم
کافسانه‌ام و غرق در افسانه‌ی خویشم
من قصه‌گزار دل دیوانه‌ی خویشم

آید آن روزی که یار از در درآید
این سکوت سرد یخبندان نباشد
آتش مه‌ری به دم‌سردان بتابد
مرحبی تا پاسدار شب نماند
زین سبک‌سرنی سواران بشکند پا
حرف تلخی بر زبان کس نیاید
خواب دوشین مرا تعبیر گوید

وین شب تاریک وحشت‌زا سرآید
شادخواری نعره از بام و درآید
وز ستیغ کوه سیلابی برآید
حیدری قلعه‌گشای خیبر آید
شهسواری صف‌شکن جنگ‌آور آید
صحبتی شیرین‌تر از شعر تر آید
شعر نوشین مرا نوشد، سرآید

دادرسی نیست

امروز چو من «زنده‌ی بیدار» کسی نیست
بی‌هوده کنم ناله که در شهر خموشان
بشکست قلم شحنه‌ی شهرم، چه بگویم
تسلیم ستمگر نشوم، ور بکشندم
ای پیک اجل زود رهایم کن از این قوم

پر بسته و افسرده چو من در قفسی نیست
بر درد دل خسته‌ی من دادرسی نیست
زین فرقه‌ی جلاد مرا ملت‌مسی نیست
در عرصه‌ی این رزم، ره پیش و پسی نیست
زان پیش که گویند امین را نفسی نیست

خانه‌ی ظلمت آباد

بی‌وطن از چه چنین خانه خرابم کردی؟
نیست در کشور ما راحت ایام نصیب
هیچ دانی که چو بر خاک وطن بوسه زدم
با بس امید ز غربت به وطن آمده‌ام
حلقه‌ی مهر وطن کوفتم از راه سوال
ای خرابات‌نشین خانه‌ی ظلمت آباد
تو که از گنج غزل‌های «امین» آگاهی

ز آتش دشمنی و جهل کبابم کردی
به وطن آدمم و زجر و عذابم کردی؟
از عتابت دل من خون شد و آبم کردی
آشنا از ستم این‌جا به سراپم کردی
لیک با نعره‌ی مستانه جوابم کردی
که عجب با قدحی مست و خرابم کردی
چه سبب داشت که بی‌مایه خطابم کردی